

ای میهن من، ایران!

ایران من! ای بوم و بر پُر گهر من!
ای خطه‌ی پُرخاطره‌ی نامور من!
ای باد فدای تو همی جان و سر من
ای نام بلندت همه‌جا فخر و فر من
ای مهر رخت، روشنی بام و در من
ای موطن اجدادی جدّ و پدر من
ای ریشه‌ی من! ساقه‌ی من! برگ و بر من
وی از شجر پاک نجیبت، ثمر من
هم پارسی‌ات شیرین، هم چون شکر من
ای نقش تو بر شعر و هنر راهبر من
ای مهد سخندانی و شعر و هنر من
و ز بیهق تو، بیهقی خوش‌سیر من
این یک شده شمس من و آن یک قمر من
آیند خوش از خاور و از باختر من
صدرات به اسفار، دلیل سفر من
ای خواجه نصیر تو یکی مفتخر من
وی سرّ سویدات، ز دشمن، سپر من
چون نغمه‌ی جان‌پرور مرغ سحر من
کی جمع شود در سخن مختصر من؟
با آن همه دانشور خوب دگر من
هر یک به از آن یک، سند معتبر من
آزادی ادیان و حقوق بشر من
تا صدر سمرقند به دانش سمر من
اهواز و سجستان و ری و کاشمر من
بابل‌سر و گرگان من و رامسر من
دریای ارومیه و بحر خزر من
چون باغ بهشتی همه‌جا در نظر من
دروس و الهیه، نه، کاخ و ظفر من

ای میهن من، ایران! ای بوم و بر من!
ای مرز کهن! ای وطن! ای کشور زرخیز
ای مام عزیز وطن! ای مادر میهن!
ای فرّه‌ی یزدانی از فرّ تو پیدا
ای خاکِ وطن! خاستگه مهر درخشان
ای زادگه پاک من! ای بارگه داد!
ای گلشن سرسبز وطن، باغ پُر از گل
ای از اثر آب و گلت، دشت و دمن، سبز
موسیقی تو چشمه‌ی جوشان ترنم
ای خاستگه آن همه دانشور دانا
گهواره‌ی آزادگی و فضل و فضیلت
از توس و نشابور تو، فردوسی و خیام
شمس تو ز تبریز و جلال تو ز بلخ است
عطار و سنایی تو و سعدی و حافظ
از زاده‌ی سینات، شفای دل زارم
ای فیض تو فیاض‌تر از چشمه‌ی خورشید
ای هادی اسرار تو، «اسرار مگو» گو
ای شعر بهارت به بلندای دماوند
طومار بزرگان تو از مغرب و مشرق
خوارزمی و بیرونی و فارابی و رازی
در دانش و در بینش و در فلسفه و شعر
ور یک سندم ماند و بس، هست ز کورش
از ذیل فرامرز تو و مرز بم و کیش
تبریز و ارومیه و شیراز و صفاهان
تهران و دماوند و کرج، بابل و چالوس
اروند و ارس، کرخه و کارون و سیه‌رود
هان از چه روم دور که تهران عزیز است
زرگنده و قلعهک، ونک و ازگل و دربند

ور راه به جایی نبرم، هست هنوزم
گویند: «نه قم خوبه نه کاشون» چو ندانند
ایران عزیز من! ای قبله‌ی حاجات
از کوی توام بوی پدر آید و مادر
از تست مرا شادی و آزادی و رادی
آزاده رفقیان من! ای وای! کجایی!
چون دورم از ایران و مرا هم‌نفسی نیست
من زنده به غربت‌کده‌ی غرب از آنم

هر جمعه‌شبی، شهر ری‌ام، محضر من
این تجریت غربت از بد بتر من
ای کعبه‌ی آمالم و نور بصر من
آن مامک پیر و پدر پیرتر من
وین هستی و این زندگی بارور من
هان! از چه نگیرید به غربت خبر من!
دیگر چه ثمر؟ گردش کوه و کمر من؟!
شاید که فتد باز به ایران گذر من

شاید که رفیقان من آیند و ز غربت
شاید که به پرواز درآید دل تنگم
شاید که تپد بار دگر قلب من از شوق
شاید که فتد بار دگر، خرم و خرسند
شاید که به یاد آیدم اینک سر پیری
شاید که شود روشن این دیده‌ی کم‌سو
شاید که دهم گوش به بانگ دف و طنبور
شاید شود ارزانی تا باز ببوسم
شاید که شود از وطنم شاد دل و جان
شاید که بکوبیم در آن خانه که مادر
این چامه به یاد وطن خویش امین گفت:

آرند به ایران، جسد محضر من
چون جانب ایران بشود باز، پر من
در دیده چو خاک تو شود جلوه‌گر من
بر خاک وطن، دیده‌ی حسرت نگر من
بس خاطره‌ی شاد ز عهد صغر من
چون خاک وطن، گل شود از چشم تر من
گردد شنوا، از نو، این گوش کر من
آن خاک که خوش‌تر بود از سیم و زر من
چونین که به غربت شد خونین، جگر من
از پشت درم گوید: آمد پسر من
ای من به فدای وطن و بوم و بر من